

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خاطره  
نقشی بر چهره‌ی ذهن

استاد فرزانه حضرت آیت الله نگو نام

## فهرست مطالب

۷	پیش‌گفتار
۱۱	نقش خاطره
۱۵	خاطره‌های کودکی
۱۸	مرده نفس می‌کشد!
۱۹	رادیو؛ دنیای کوچک شده!
۱۹	پول؛ هویتی سرگردان!
۲۲	تاریکی، گورستان و قبر
۲۳	یتیمی و کرامت
۲۴	پدر؛ اولین حاکم پیکره‌ی جانم
۲۵	حق؛ حاکمی همیشه زنده در من
۲۶	دستی آشکار و پنهان
۲۷	آنچه بر من گذشت

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -  
 عنوان و پدیدآور: خاطره؛ نقشی بر چهره‌ی ذهن / محمدرضا نکونام.  
 مشخصات نشر: قم: ظهور شفق، ۱۳۸۶.  
 مشخصات ظاهری: ۳۶ ص.  
 شابک: ۷-۹۸-۲۸۰۷-۹۶۴-۹۷۸  
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا.  
 موضوع: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ - - خاطرات.  
 موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- خاطرات.  
 رده بندی کنکره: ۱۳۸۶ آ ۳ ن ۸ / ۳۵۵/۳  
 رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸  
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۱۷۹۳۰



### خاطره؛ نقشی بر چهره‌ی ذهن

تألیف: حضرت آیت الله العظمی محمدرضا نکونام

ناشر: ظهور شفق

محل چاپ: نگین

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: زمستان ۱۳۸۶

شمارگان: ۳۰۰۰

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

ایران، قم، بلوار امین، کوچه‌ی ۲۴، فرعی اول سمت چپ، شماره‌ی ۷۶

صندوق پستی: ۴۳۶۴ - ۳۷۱۸۵

تلفن: ۰۲۵۱ - ۲۹۳۴۳۱۶ تلفکس: ۰۲۵۱ - ۲۹۲۷۹۰۲

www.Nekounam.ir www.Nekoonam.ir

ISBN: 978-964-2807-98-7

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

- شور و شعر ..... ۲۸  
 رؤیایی حیرت‌انگیز ..... ۳۰  
 تنهایی و کتمان ..... ۳۳  
 سطری از ورقِ پاره پاره‌ام ..... ۳۵

### پیش‌گفتار

الحمد لله رب العالمین، والصلوة والسلام علی محمد  
 وآله الطاهرین، واللعن الدائم علی أعدائهم أجمعین.  
 ذره ذره‌ی عوالم هستی، چون قطره قطره‌ی  
 اقیانوس بیکران وجود و در رأس تمام آن‌ها،  
 انسان، سیر نزول و صعود مشخصی دارد که  
 تمامی با هم به هویت ظهوری و حقیقت‌اظهاری  
 حضرت حق تشخّص می‌پذیرد و به شخصیت  
 جناب حق ظاهر می‌گردد و عنوان مظهر می‌یابد.  
 تمام این سیر نزول و صعود می‌تواند خاطره‌ی  
 وجودی حق و همه‌ی موجودات باشد که در  
 حق به فعلیت وجود محقق می‌گردد.  
 در رأس این مخروط، تنها آدمی است که  
 خاطرات تلخ و شیرین او چهره‌ی گویایی از خود

باقی می‌گذارد و به خاطر ارادی بودن آن اهمیت بسزایی می‌یابد و با آن که تلخی و شیرینی دو چیز متفاوت است، همه‌ی خاطرات تلخ و شیرین آن از شیرینی خاصی برخوردار می‌باشد و گویی حیات سابق آدمی است که در مقام خاطره و به چهره‌ی ذهن، ظهور تازه‌ای می‌یابد. چه شایسته است آدمی - این قطره‌ای از اقیانوس بیکران هستی - خاطرات تلخ و شیرین زندگی خود را به یاد آورد و آن را برای شیرینی کام دیگران عنوان سازد و ثبت نماید. اگرچه خاطره حیاتی نو در ذهن صاحب آن می‌باشد، در دید دیگران، تنها نمودی از آن حوادث تداعی می‌شود؛ بی‌آن که کامی از آن تلخی و شیرینی را به خوبی بچشد؛ زیرا صاحب خاطره در دوران زندگی خود با حقیقت آن حقایق برخورد داشته و در مقام پیروزی یا شکست، خود را در عینیت احساس و ادراک آن قرار داده است؛ در حالی که دیگران سخنی می‌شنوند و الفاظی می‌شنوند که اگر ادراک لطیفی داشته باشند، از آن واقعیت نمودی می‌یابند و چنانچه بهره‌ای از آن نداشته

باشند، تنها به عنوان وقت گذراندن و پرکردن وقت خالی از آن استفاده می‌برند.

در بیان خاطره باید موقعیت وجودی خاطره را در نظر داشت؛ چرا که خاطره با آن که تنها نمودی را از حقیقتی نشان می‌دهد، این نمود خود حقیقتی را بیان می‌کند که وجود آن خالی از لطف نمی‌باشد.

سرنوشت گذشتگان می‌تواند مایه‌ی عبرت آیندگان باشد و حیات وجودی آنان می‌تواند نقشی در خاطر دیگران ایجاد نماید.

بسیاری از کسانی که خاطرات خود را عنوان می‌کنند و خودی از خود نشان می‌دهند، افراد صاحب قلم می‌باشند و چه بسیار افرادی بوده‌اند که خاطرات بس عظیم و والایی داشته‌اند؛ ولی بر اثر بی‌دستی و بی‌رونی قلم، یادی از آنان در ذهن‌ها و خاطره‌ی تاریخ باقی نمانده است.

زورمداران ستمگر، شعبده‌بازان دروغین، صحنه‌آفرینان لوس و ناجوانمردان بی‌مزه‌ی دنیای آدمی، مجال هر نوع بیان حقیقی را از افراد

شایسته گرفته و کم‌تر موردی می‌تواند به درستی خود را در حیات شخصی یا در چهره‌ی خاطره عنوان سازد.

تازمانی که حیوانات دو پا و گرگ‌های آدم‌نما در دنیای آدمی نقش به ظاهر حق می‌زنند و ادای صدق و صفا در می‌آورند، هرگز چهره‌ای از شخصیت‌های وارسته و هویت‌های برجسته به‌خوبی ظاهر نمی‌گردد و تمامی چهره‌های صافی، غمبار و گردآلود باقی خواهند ماند.

این غمباری و گردآلودی چنان میدان حقیقت را تاریک ساخته است که گویی هرچه از حقیقت شنیده می‌شود شک در آن راه می‌یابد و هرچه از خوبی مطرح می‌گردد آدمی را به وسواس می‌کشاند؛ زیرا همه‌ی این جلوه‌گری‌ها را صاحبان زر و زور ترتیب می‌دهند و تنها این افراد می‌باشند که برای رونق بازار خود نقش خاطره می‌زنند؛ به‌طوری که این نقش گرچه در ساده‌لوحان عالم مؤثر می‌افتد، یاد دردمندان بیدار را آزرده می‌سازد و لوح ضمیر حقیقت را تحریف می‌نماید.

**\* نقش خاطره \***

تمام کسانی که از خود یا دیگران خاطره نوشته‌اند تنها چهره‌های روشنی را بدون ملاک صدق نمودار ساخته‌اند؛ بدون آن که نقاط ابهام آن را مطرح سازند.

خوبی‌ها همانند مبالغه و کجی‌ها نقش درستی از خود باقی نگذاشته است، گذشته از آن که تمام نقل تاریخ و خاطره‌ها یا در دست دوست قرار داشته است و یا در دست دشمن که هر دو در تحریف حقیقت‌ها کوشیده‌اند.

دوست، خوبی‌ها را نقش داده و دشمن بدی‌ها را درشت ساخته است. بسیاری از نقل‌ها و تاریخ‌نگاری‌ها، این روش را از خود ظاهر ساخته و به‌طور روشن، مشخص نموده که قصد ریختن آب در آسیاب فرد و گروهی خاص داشته است. کم‌تر تاریخی را می‌توان یافت که نقش انصاف زده و نقل واقع کرده باشد. چرا که یا تحریک عواطف و عقاید او را وادار به نقل ساخته و یا در جهت مزدوری قلم در دست داشته و نقل خاطره کرده است، به‌طوری که کم‌تر کتابی را

می‌توان در این جهت خالی از این اخلاق ناپسند دید. بسیاری از کرامت‌های موجود در تاریخ چون بسیاری از تهمت‌های آن، زمینه‌های گویایی در جهت شومی ذهنی و عملی صاحبان قلم داشته است. کم‌تر کسی قلم به دست گرفته است تا تنها نقش خاطره زند و کم‌تر فردی خواسته است تنها حقیقت را عنوان نماید؛ زیرا چنین فردی نه صاحب قلم و مرکب می‌گشته و نه مجال نوشتن می‌یافته است.

زمانی قلمی مرکب می‌یابد که در جهت منفعت فرد یا گروهی خاص قرار گیرد و دفاع از قول و عقیده و تخریب فرد یا گروهی را مطرح سازد که تنها در همین حد قلم می‌یابد و قدرت عنوان پیدا می‌کند.

در طول تاریخ، بسیاری از روشن‌دلان بیدار دل خواسته‌اند تا نقشی از واقعیت‌ها را عنوان سازند؛ ولی همگی یا بی‌نقش از صحنه‌ی روزگار برخاستند و یا آن که نقشی ناقص و کم‌رنگ از خود باقی گذاشتند که باز نیز این نقش، در صورت ثبت و بقا، به قدر امکان، خط خطی

گردیده است تا نقش اصلی خود را از دست دهد.

آنچه به عنوان خاطره یا تاریخ نگاشته می‌شود یا به دست دوستان به عنوان الگو و شخصیتی قرار داده می‌شود و یا دشمنی قلم به دست گرفته و مطلبی نسبت به فرد یا گروهی می‌نویسد که تمامی درگیر حب و بغض‌های جانبداری است و کسانی که چیزی از خود می‌نویسند، چهره‌های گویایی از خود را مطرح می‌سازند، بی‌آن که جهات منفی یا مثبت را با قلم و بیان خود درگیر سازند.

بر اساس آنچه گذشت، بیان خاطره و تاریخ و بازگویی آن با آن که نمودی از حقیقت می‌باشد شایسته است دیگران را از موقعیت فرد و گروهی آگاه سازد. این امر می‌تواند در جهت ارتقای دیگران قرار گیرد و اگر می‌شد جهات گوناگون حیات خاطره مطرح شود، به مراتب کارایی آن بیش‌تر می‌شد؛ هر چند چنین رسمی در جامعه‌ی ما مرسوم نمی‌باشد! و تنها به جهات خاصی اشاره می‌شود که در همین راستا اندکی

از سرنوشت کودکی خود را به اجمال و به صورت کلی عنوان می‌سازم و بیان آن تنها نمودی برای خودم می‌باشد و سوز و سازهای فراوانی را در آن به یاد می‌آورم که هرگز قلم و زمان، قدرت بیان و تکرار آن را ندارد.

عمری که ابتدای آن با سوز و هجر و داغ و فراق همراه بود و رنج و غم و درد و آه و حسرت، سراسر وجود آن را فراگرفته بود و لحظه‌ای عشق و شوق و نظاره‌ی چهره و رخسار یار از خاطر دور نمی‌گشت!

و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین.

## خاطره‌های کودکی

عمری که از کودکی به سنگینی سپری می‌شد و دستی در تمام سیر همراه وجودم خودنمایی می‌کرد و در چهره‌های مختلف جدول و مهره‌های تاس و نمود متعدد، این شطرنج پیچیده را در سیر نزول و صعود قرار می‌داد!

در تمامی مراحل کودکی خویش، گویی به راه بازی می‌رفتم که دستی آن را با سر انگشت اقتدار و توانایی گشوده بود. در هر گذرگاهی که خود را مشاهده می‌کردم، با تمام دیدهای مختلف، تنها دیده‌ام بر چشم کسی می‌افتاد که همیشه و در هر رؤیتی او را دیده بودم.

با آن که ظاهر من نسبتاً آرام می‌نمود، باطنی

بس ناآرام و روحی انباشته از تپش و دلی دردآلود داشتم که جانم را هر لحظه غمبارتر می‌ساخت. بی‌آن که بدانم چیستم و کیستم، همیشه در خود غرق و از خود بریده و بی‌خود و همراه خود سیری را دنبال می‌کردم که گویی از پیش برایم طراحی گردیده است.

نه مجبور بودم و نه مختار، نه دیوانه بودم و نه هوشیار، خودباخته‌ای بیدار بودم که گویی خماری خواب و سستی بیداری او را حیران و خواب‌آلود و ناآرام ساخته است.

با آن که خود را بیش‌تر در مسجد و مدرسه می‌یافتم، هرگز دل در مسجد و مدرسه نداشتم و گویی که دل هوایی بود و یکسر هوای یاری را داشت و با آن که همیشه بر سر هر گذر او را می‌دیدم گویی هرگز او را ندیده و از او تنها حکایتی شنیده و یا نشانی داشته‌ام. گاهی من او را دنبال می‌کردم و زمانی او مرا دنبال می‌نمود و بی‌آن که حضور وی مرا آرام سازد، هجران او مرا به راه می‌کشاند و با آن که سوز و دردی فراوان بر

دل داشتم، هرگز دم نمی‌زدم و آنچه بر من می‌گذشت در درون پیچیده‌ی خود پنهان می‌ساختم؛ چنان‌که گویی خوف از عنوان و هراس از عیان کردن آن داشتم.

غوغای باطن و حوادث زندگی ظاهر، چنان دست به دست یک‌دیگر می‌داد که گویی تمام حوادث باطن و ظاهر برای تیزی و تسندی و آبدیده ساختن من با یک‌دیگر هم‌پیمان گشته‌اند. از مسجد به مدرسه و از مدرسه به مسجد و از خانه به خانه و از سقفی به سقفی، چنان در سیر و سلوک و در رنج و اضطراب بودم که گویی تمامی برای من زندانی بیش‌نمی‌بود و برای گریز از تمام آن‌ها می‌کوشیدم تا پر کشم و از دیار یاری ناآشنا خبری یابم و اثری پیدا کنم و خود را به شکلی راهی آن دیار و یار سازم.

هر چه از این سوز و هجر گویم چیزی از کشیده‌ها و دیده‌هایم بازگو نمی‌شود و تمام باطنم در لایه‌ای از ابهام هرچه بیش‌تر پنهان می‌ماند؛ زیرا آن کودکی پر خاطره، با آن

پسچیدگی باطن، در هیچ لفظ و قولی جای نمی‌گیرد و دهان، اندازه‌ای برای بازگویی آن ندارد. پس بهتر است بی آن که این مقوله را دنبال کنم زبان ملموس از اولین روزهای عمرم را بازگو نمایم تا شاید زمینه‌ای کوتاه از کودکی شیرین و دردآلودم را ترسیم نموده باشم.

از زمانی که دست چپ و راست خود را شناختم خود را همراه اندیشه و تفکر می‌دیدم و با آن که نمی‌دانم در آن زمان چند ساله بودم، خصوصیتی از آن را به یاد دارم که بعضی از آن‌ها را بیان می‌نمایم.

**\* مرده نفس می‌کشد! \***

یک بار بر اثر مرگ کسی به قبرستان رفته بودم و مشاهده کردم که وی را در میان خاک گذاشتند. فراوان با خود خلوت می‌کردم و می‌اندیشیدم که چگونه آن شخص، درون قبر و خاک نفس می‌کشد و در نمی‌یافتم که مسأله‌ی تنفس با مرگ تمام می‌شود.

**\* رادیو؛ دنیای کوچک شده! \***

در منزل رادیویی داشتیم که هنگام پخش اخبار، آن را روشن می‌کردیم و زن و مردی اخبار می‌گفتند. وقتی خانه خلوت بود و رادیو خاموش، من صندلی را زیر پایم می‌گذاشتم و رادیو را بر می‌گرداندم تا از پشت آن ببینم چگونه در این فضای کوچک، زن و مردی جای می‌گیرند و می‌توانند سخن بگویند؛ بی آن که از جهت ارتباطی آن خبری داشته باشم.

**\* پول؛ هویتی سرگردان! \***

سکه‌های مسی را که می‌دیدم متحیر و سرگردان می‌شدم که پول چیست و از درون این مس و آهن - که آن زمان از مس و آهن بودن آن نیز بی‌خبر بودم - پول چگونه وجودی دارد. سکه‌هایم را در مواقع خلوت به زمین می‌انداختم، آن را بر می‌داشتم، به هم می‌زددم، نگاه می‌کردم و آن‌ها را در میان دست‌های خود می‌فشردم تا بلکه از ارتباط با حالات مختلف آن،

واقعیت پول را پیدا کنم؛ در حالی که از بیگانگی حالاتی که من مشاهده می‌کردم با جهت اعتبار پول بی‌اطلاع بودم. در آن دوران، دیگر چیزی از این نمونه‌ها به یاد ندارم و تنها همین مورد در ذهنم مانده است، بی‌آن‌که در آن زمان که کم‌تر از سه سال داشتم با کسی از این امور سخنی به میان آورده باشم.

از آن زمان، با کوچکی و کمی سن و سالم، تمام ذایقه‌ام برای درک محرومیت‌ها و مظلومیت‌ها آماده بود و خود را و زندگی خود و زندگی خانوادگی افراد همانند خود را به تندی مشاهده می‌کردم و با موهبت اعطایی الهی، ذایقه‌ام برای پذیرش درد، سرشار از استقبال بود و به آسانی رنج و سوز و اندوه خود و دیگران را درک می‌کردم و در می‌یافتم که چگونه دنیای ما درگیر دو قطبی‌ها و افراط و تفریط‌ها می‌باشد؛ ولی با این حال، زندگی در ذهنم نقش زیبایی می‌زد؛ اگرچه نقش دنیا را ناموزون می‌دیدم و بسیاری از ظواهر را از حقیقت تهی می‌یافتم.

آری! کودک بودم و همگان نیز مرا کودک به شمار می‌آوردند؛ ولی ذهن تند و تیز من تمام اهمال‌گری‌های اطرافم را به دقت ضبط می‌نمود و همچون قلم بر سنگ می‌نهاد؛ نه چون انگشت بر آب.

تو گویی که در این سنین کودکی چه دیدم و چه شنیدم که باید بگویم: آن‌قدر دیدم که اگر تمام عمر، مرا از دیدن و شنیدن محروم می‌کردند، دیگر به چشم و گوش نیازی نداشتم و آنچه از دیدنی‌ها و شنیدنی‌های موزون و غیرموزون می‌خواستم، تنها با مقایسه‌ای فراهم می‌کردم و با آن‌که اطرافیان من همچون اطرافیان همه‌ی بچه‌ها از این نونهالان غافل بودند، من هرگز از بزرگ‌ترهای خود غافل نمی‌بودم و به دقت زندگی و دنیای اطراف خود را همراه با تمامی سختی‌ها و دردها نظاره می‌کردم و می‌یافتم که جز حقیقتی که در پس همه‌ی این ظواهر وجود دارد، همگی صوری، ظاهری و گذرا می‌باشد.

### \* تاریکی، گورستان و قبر \*

در سنینی بس کوچک که شاید چیزی از سه یا چهار سال از عمرم نمی‌گذشت، پام به گورستان و مرگ و تاریکی کشیده شد. نزدیکی منزل ما با گورستانی مخوف و پرمخاطره زمینه‌ی آشنایی من با مسایلی را همراه ساخت. در آن مکان دیدنی‌هایی دیدم که بعد از سالیان دراز از عمر باز برایم تازگی دارد و چیزهایی را که افراد بسیاری با مشقت دنبال می‌کنند و نمی‌یابند، به‌طور رایگان مشاهده می‌کردم و با آنان همراه و همسخن می‌گشتم که اگر بخواهم از آن دیده‌ها سخن سر دهم، گذشته از آن که کم‌تر گوشی یارای شیندن آن را دارد، فرصتی خاص را می‌طلبید. تنها چیزی که می‌توانم بگویم و بیان آن در این زمان لازم است و سودمند، این که هر کس می‌خواهد چیزی بیابد یا چیزی ببیند، به تاریکی‌ها و ظلمت‌سرای خلوت روی آورد و خود را از روشنی‌ها جدا سازد، که درون روشنی‌ها، حقیقت آن در ابتدا برای کسی ظاهر

نمی‌شود و درون تاریکی‌ها، اطراف قبرها و میان گورستان‌هاست که شاید کسی بتواند به‌دور از جنجال و فریب و الفاظ و عبارت، خود یا دیگران و دیگرهایی را ببیند؛ هرچند تمامی این امور و حالات و یا مشاهدات زمینه‌های نفسانی مساعد را لازم دارد و افراد خاص در صورت وجود زمینه و استعداد، کششی این‌گونه را در خود احساس می‌کنند و به دنبال آن به راه می‌افتند.

### \* یتیمی و کرامت \*

کودکی را این‌چنین طی می‌نمودم که ناگاه طبیعت، تخته سنگ بزرگی را بر سرم فرود آورد و مرا از خود بی‌خود ساخت. هنگامی خود را یافتم که دیگر در ردیف کودکان یتیم به سر می‌بردم و با آن که نمی‌دانم - به‌طور دقیق - چند ساله بودم (شاید یازده سالگی را می‌گذراندم)، می‌دانم صلابت یتیم شدن و شجاعت بی‌پدر بودن را یافته بودم و هرگز تعادل خود را در مقابل

این طوفان طبیعت از دست ندادم و از چنین ناملایمتی نهراسیدم و گویی روحی تازه که ثمره‌ی روح بزرگ پدرم بود در خود مشاهده کردم و خود را همچون پدری بی‌فرزند - نه همچون فرزندی بی‌پدر - در مقابل یال و کویال‌های زندگی در جست و خیز دیدم.

### \* پدر؛ اولین حکاک پیکره‌ی جانم \*

نمی‌خواهم از پدرم حرفی به میان آورم، ولی آن قدر بگویم که بعد از سال‌های فراوان و دیدن اساتیدی بسیار - از اعظم و نوابغ - از کم‌تر کسی به قدر پدرم در همان چند سال از عمر کودکی‌ام استفاده نمودم؛ زیرا با چشم‌های تند و تیز و با صلابت همچون کوه خود، حق‌خواهی و حق‌طلبی و جوانمردی و درایت و دقت را در اندیشه و وجودم حکاک‌ی نمود و نقشی زنده از حیات مردانگی و عیاری در وجودم زد؛ به طوری که کم‌تر خاطره‌ای از آن نقش‌ها را می‌توانم فراموش نمایم و گویی تمامی حرکات و

کردار و منش و برخوردهای وی همچون صحنه‌های شفاف یک فیلم ثابت و با حیات مجسمی در خاطرمان مانده است و از نظرم دور نمی‌گردد.

### \* حق؛ حکاک همیشه زنده در من \*

با آن که رؤیت پدر و حرمت پدرداری را در کودکی از دست دادم، از آن هنگام دستی قوی و توانا در دستان خود مشاهده می‌کردم که گویی لحظه‌ای مرا به خود وا نمی‌گذاشت و با آن که کشاکش حیات و حرکت‌های پرتپش طبیعت، مرا در گرداب‌ها، بلایا و ناملایمات قرار می‌داد، هرگز از مقابل چشمانم دور نمی‌شد و لحظه‌ای او را فراموش نمی‌کردم تا جایی که در مواقعی نیز آن جناب را به چشم حس در چهره‌های گوناگون مشاهده می‌نمودم که ذکر این امور، گذشته از آن که شاید مصلحت نباشد، ضرورت نیز ندارد و این قدر می‌توانم بگویم که صاحب راه در راه است و هیچ کس در هیچ فرصت تنها نخواهد

ماند؛ مگر آن که چشم دیدن را از دست دهد که در آن زمان نیز آن صاحب، مواظبت خود را به وجه احسن دنبال می‌نماید و آن جناب در تمامی چهره‌های ظاهری و باطنی و صوری و حقیقی می‌تواند خود را با آدمی همگام و همراه سازد، بی‌آن که حرمتی از وجود حضرتش کاسته شود.

### \* دستی آشکار و پنهان \*

در همین زمان بود که دیدم دستی مرا از جا کند و از مکانی به مکانی نهاد که آن دو مکان و فاصله‌ی آن دو به‌خوبی در خاطرمان ماند و بعد از آن دیگر رونق ظاهر و همت همراهی آن حضرت را برای همیشه در خود دارم و با آن که او را از دست دادم، به‌راحتی دنبال حقیقتی که هجر وی را در خود داشتم به راه افتادم و با آن که ظاهر مرا همراهی می‌کرد و موقعیت خوبی نیز برایم فراهم ساخته بود، هرگز دل بر آن نداشتم و تنها دردی که با خود داشتم مرا به حرکت وا

می‌داشت و هجر مرا می‌سوزاند، تا جایی که دیگر چیزی از ظواهر برایم نماند و از دنیا تنها اسمی مرا همراهی می‌نمود. آری! سر در راهی نهادم که در وادی آن پی‌ها بریده‌اند و دارهای فراوانی افراشته داشته‌اند.

خود را دیدم که همچون طفل مادر مرده‌ای - با آن که سایه‌ی پرمهر مادر را بر سر داشتم - در به در و کوه به کوه و خانه به خانه، دوان دوان و افتان و خیزان می‌دویدم و مادر مادر می‌کردم، بی‌آن که کسی آوایی ظاهر و صدایی بلند از من به گوشش برسد.

### \* آنچه بر من گذشت \*

کجاها رفتم و چه‌ها دیدم که یارای گفتنش را ندارم هیچ؛ بلکه مصلحت در اظهار آن را نیز نمی‌بینم و آن‌قدر بگویم که آن دست مرا از کفر تا ایمان، از مسجد تا کلیسا، از بت‌خانه تا خانقاه و خلاصه از هر جا به هر جا، یک به یک و دانه به دانه، بی‌هم و با هم، خواه و ناخواه کشانید و از

هر چشمه‌ای به قدر حاجت چشانید و آنچه شرط بلاغ بود با من گفت.

در خواب و بیداری، ناآگاه و آگاه، در حال هوش و نوش، آنچه لازم بود بر من عبور می‌داد تا جایی که دیگر دل آرام گرفت و جان لبریز از محبت آن دلبرگشت؛ به‌گونه‌ای که دیدم عاشقم و عشق او مرا بیدار می‌دارد و چشمم را فراوان چشمه‌سار می‌سازد و دهانم را با ذایقه خوش می‌دارد و نوایم را با ترنمی نو آشنا می‌سازد و در خود احساسی یافتم که هرگز تا به امروز لحظه‌ای سستی و سردی از آن نگار بر باد رفته در وجودم رخنه‌ای نکرده است.

### \* شور و شعر \*

در این دوران بود که شور و شعر همچون همسفری همیشه همراه، چهره‌ی عشق و عاشقی را در دلم می‌پروراند و غنچ و غمز و دلال معشوق ازل را در دلم فرود می‌آورد، تا جایی که مرا به عشق و مستی و جنون و حیرانی

کشانید و آب پاکی بر سر تمامی هستی ریخت که با این آب، دیگر تمام ظواهر در نظرم، اگر نگویم بی‌رونق، کم‌رونق جلوه کرد. دیگر نه دوستی کسی و نه دشمنی کسی، نه بودن با کسی و نه تنهایی و بی‌کسی، هیچ یک در این کالبد حق مؤثر نمی‌افتاد و تنها دل درگرو آن معشوق بی‌پروا گرفتار بود.

دنیایی که گاه به کسی رو می‌کند و رونق کسی می‌شود و گاه نیز به آدمی پشت می‌کند و وی را تنها می‌گذارد، دیگر هرگز پشتوانه‌ای برایم نبود و خود را در هر حال و با هر شرایطی دردمندی نالان و دیوانه‌ای ثابت قدم در راه هجرش می‌دیدم.

تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت این بود که چه می‌شود و چه باید بشود. دل از تمام اقبال و ادبارها بریده بودم و با آن که اوج و حضيض فراوان رخ می‌داد، هرگز دل از امری در هراس نمی‌افتاد.

عجب دنیایی است، گاه می‌شود آدمی مورد ستایش همگان قرار می‌گیرد، و گاه همگان از او می‌گریزند و با او به دشمنی بر می‌خیزند. مگر

این آدم همان شخص سابق نیست یا آن که تبدیل یافته است؟! اگر هم آدمی عوض شود، آیا این مقدار تغییر می‌یابد؟ آیا مردم از بدی‌های وی می‌نالند یا از خوبی‌های او در هراسند؟ خوبی‌هاست که دشمن دارد یا بدی‌های افراد است که دشمنی به بار می‌آورد؟ عجب روزگاری است و عجب دنیایی است که حضرات انبیا علیهم‌السلام مورد تمسخر قرار می‌گیرند و سبک مغزانی بی‌توشه نُقل مجالس می‌شوند؛ بی‌آن که این جنبه‌گیری‌ها در بسیاری از موارد، میزانی درست داشته باشد!

چه فراوان مرگ خود را در این فراز و نشیب و اوج و حضیض‌ها در مقابل خود دیدم، ولی در هر صورت، لحظه‌ای بی‌آن دست غیبی و بی‌آن شاهد هر جایی، دیده باز نداشته‌ام.

### \* رؤیای حیرت‌انگیز \*

در زمان طفولیت، شبی در خواب دیدم شخصی اسلحه بر روی پیشانی‌ام، درست جای

سجده‌گاهم گذاشته است و فشار می‌دهد و می‌خواهد شلیک کند و مرا بکشد، دستش را بر روی ماشه‌ی اسلحه گذاشته بود و من نیز هر لحظه امکان آتش را انتظار می‌کشیدم. در آن حالت به طور مداوم «علی علی علی» می‌گفتم؛ بی‌آن که وقفه‌ای در گفتن این ذکر حاصل شود؛ به طوری که هنگام تنفس نیز به گونه‌ای نفس عوض می‌کردم که ذکر منقطع نگردد تا هر زمان که کشته می‌شوم با ذکر «علی علی» از دنیا روم. با آن که خردسالی بیش نبودم؛ ولی هرگز هراسی از مرگ نداشتم و تنها هراسم در آن لحظات این بود که هنگام شلیک و خالی شدن تیر، من در حال ذکر نباشم و چنان به نفس نفس افتاده بودم که وقتی از خواب پریدم و بیدار شدم، آن حالت اضطراب و نفس نفس زدن را در خود دیدم و تا دیر زمانی به حیرت آن ذکر و حال مرگ فرو رفته بودم.

چیزی که در تمام دوران کودکی و بعدها برای من مورد اهمیت بود این بود که هرگز از شکست

نهراسیدم و شکست را سکویی برای حرکت و اوج می دیدم و اوجی تندتر را بر می گزیدم و هیچگاه زانوی غم و یأس در بغل نداشته و همیشه گرمی حق و نصرت او مرا گرم، زنده و تازه می داشت.

هر زمان که خود را در شکست می دیدم، پیروزی را در خود می پروراندم و در شدت‌ها رابطه‌ی خود را با حق، ملاک نصرت می دیدم و هیچگاه غایت خاصی جز با حق بودن را در نظر نداشتم و اندیشه‌ای جز وصول او را در خود رشد نمی دادم. هرگز خود را به جایی یا کسی یا قوم و دیاری وابسته نمی دیدم و تنها حق را دیار تنهایی خود قرار داده و نسبت به تمام خصوصیات و شرایط جهت آلی را در نظر داشتم تا آن که موجب وصولم گردد.

این با حق بودن، حق دیدن و حق شدن در سویدای ظهورم چنان گرمی و آرامشی ایجاد می نمود که خود را دور از هر کس و غیری می یافتم؛ نه در پی تشویقی بودم و نه هراس از

تهدیدی داشتم و این خود نمود تنهاگرایی و انزوا را در نظر دیگران تداعی می کرد؛ در حالی که لحظه‌ای نه تنها بودم و نه به انزوا فکر می کردم.

### \* تنهایی و کتمان \*

این حالت را با تمام غربت و تنهایی و نهایت پنهانکاری در سنین زیر بیست سال داشتم و با آن که مواقعی پیش می آمد که از حرکت کنندی برخوردار بودم، هرگز از حرکت باز نمی ایستادم و پریشانی را با حضور آن جناب از خود دور می داشتم و همیشه با خود این جمله‌ی آقا می علی را در کمیل زمزمه می کردم: «هَيْهَاتَ أَنْتَ أَكْرَمُ مِنْ أَنْ تُضَيِّعَ مَنْ رَبَّيْتَهُ، أَوْ تُبْعَدَ مَنْ أَدْنَيْتَهُ، أَوْ تُشْرِدَ مَنْ آوَيْتَهُ، أَوْ تُسَلِّمَ إِلَى الْبَلَاءِ مَنْ كَفَيْتَهُ وَ رَحِمْتَهُ؛ خدایا، تو بزرگوarter از آنی که دست پرورده‌ی خود را خراب کنی و خرابی تو آبادی است و تو بزرگ‌تر از آنی که کسی را که به خود نزدیک کرده‌ای، دور سازی و دور سازی تو نزدیکی است و تو بالاتر از

آنی که کسی را که برگزیده‌ای رها سازی و باصفا تر از آنی که فردی را که کفایت وی کردی و رحمتش نمودی در بلا رها سازی، جز آن که حکمتت این رها سازی را عطا نماید».

در سنین کودکی که هر دلی نیازمند انس و مهر و عطوفت است، اگر انس و الفت الهی دل یتیمی چون مرا سیراب نمی‌کرد، هرگز روح نشاط و سلامت را در خود زیارت نمی‌کردم؛ زیرا همه‌ی انسان‌ها و مردمانی را که در اطراف خود می‌دیدم یا در آن‌ها چنین حالاتی را مشاهده نمی‌کردم و یا کم‌تر چنین حالاتی را داشته‌اند و با حالات من دهل دریده‌ی سینه‌چاک و دل‌سوخته‌ی بی‌باک و از دنیا دست‌شسته‌ی آزاد، هرگز مشابَهتی رخ نمی‌داد و این دل بی‌دل را، دلبری جز حق و مأنوسی جز لطفش مرا سرمست نمی‌ساخت، همین امر علت فراوانی از تنهایی‌های من بود و همین امر باعث می‌شد که به راحتی از سر غیر برخیزم و دل بر کسی نبندم؛ زیرا دل‌باخته تمسک بر غیر ندارد و این

امر بیهوده می‌باشد و با حضور حق و لطفش دل به غیر نیاز ندارد.

### \* سطری از ورقِ پاره پاره‌ام \*

در آن زمان‌های دور هنگامی که در خود نظاره می‌کردم و سینه‌ی دل و قلب جانم را مشاهده می‌نمودم، چیزی جز سوز و درد و آه و هجر و سینه‌ای بس شکسته شکسته و دلی بس پاره پاره و قلبی بس سوخته سوخته و آهی پر درد و دمی پر سوز و هجری جانکاه در آن نمی‌دیدم؛ چنانچه گویی این دل همچون آبگینه‌ای بلورین، شکسته شکسته و ریز ریز و خرد گشته است و جانم چنان دردمند بود که گویی تمامی سوزن عالم سوزن سوزنش کرده و ریز ریز بدنم را بریده بریده و شکافته است. با تمام این هجر و آه و حسرت و سوز و درد و غم و با همه‌ی این کمبودها و شکستگی‌ها، تنها مهر حق التیام‌بخش و رونق جانم بود. از تمام آنچه که در خود دیدم و با خود داشتم و از آن درس آموختم، تنها درس

غم و درد و هجر و سوز و ساز بود که باطن جانم را چون کشتی طوفان زده‌ای در دریای بی‌نهایت به ساحلی روشن می‌دید و همچون زورقی شکسته بر آب می‌نشست و می‌نشست و همین نشست بود که زمینه‌ی تمام بازیابی‌های سنین بعدی عمر کوتاه حقیر گردید که هرگز مجال بیان چیزی از خود و زبان‌گفتاری از غیر کودکی خود را به خود راه نخواهم داد و آنچه در این کوتاه سخن عنوان گردید، ورق پاره پاره‌ای از حیات کودکی‌ام بود که در لابه‌لای نوشته‌هایم پیدا شد و آن را به‌طور ملموس و غیر مشخص بیان نمودم که هم سخنی از خویش به‌وجه ناصواب به میان نیاید و هم آن ورق پاره از دست نرفته باشد و با آن که اجازه‌ی گفتار بیش از این را از خود ندارم، خلاصه‌ی کودکی‌ام، خود حکایت از رنج و درد و رؤیت و حضور حیات ناسوتم می‌کند.

والسلام

